

تولد

آفتاب، خسته و آرام، دامن خود را از دیواری که زیر شاخه های پریشان مو، ایستاده بود بالا می کشید. آبی که پدر، بر کف حیاط پاشیده بود، گرمای بجا مانده آفتاب را از آجرها می گرفت، بخار می شد، هوا را تکان می داد و نسیم آرام و دلنشینی با بوی خاک رس می ساخت.

پدر روی تختی، زیر درخت افاقیا بر زیلوئی با نقش ترکمن نشسته بود، سر به درون خویش برده بود و در انتظار ورود نوزادی که هم بازی پسرش باشد در خیالش گردش می کرد. پسرش را می دید که با برادر کوچک خود در حال جست و خیز است و گاه او را می دید که دست خواهر کوچکش را گرفته و به او راه رفتن می آموخت. دنیای افسانه ای و شیرینی بود که با سلیقه خود می ساخت. در لا بلای افکار شیرینش گاه فکری می روئید که خاطرش را آشفته می کرد و نشان ناخشنودی را بر چهره اش می نشانید. لپهایش بی صدا تکان می خورد، دعائی را زمزمه می کرد و با قلبش سخن می گفت. او از غیب کمک می طلبید تا تولد آسان و نوزاد سالم باشد. فکر اینکه « همه چیز ما به خواست خداست»، احساس شوم بدیاری را برای لحظه ای در دلش پنهان کرد. دو دستش را به علامت دعا پیش روی گرفت و ورد آرام بخش «خدایا راضی ام به رضای تو» بر زبانش جاری شد.

نگاهی که از چشمان سرمه کشیده اش می گذشت باغچه را جاروب کرد. جوانه های سبز و لطیفی از خاک سیاه باغچه می روئید.

پدر، در پندنامه های قدیمی خوانده بود که هر گاه میله بکشد، یعنی پلکهایش را با سرمه سیاه کند، چشمانش قوت می گیرد و کار نیکی نیز در نامه اعمالش نوشته میشود.

بیستم اردیبهشت سال ۱۳۲۳ بود. همه چیز رنگ و بوی بهار داشت. شکوفه های افاقیا، از غلاف سبز خود، سر برون می آورد، باد، نوزادان سپید چهره سبز پوش را نوازش میداد و عطر گلهای جوان را در فضا می پاشید. گلهای بالغ، که هر کدام دانه ای در دل داشت، از خوشه ها رها می شد و در دامن زمین می نشست، تا زمین، دایه وار، دانه ها را پرورش دهد و نسل افاقیا پایدار بماند. گلی رقصان بر زانوی پدر فرود آمد، او گونه های گل را بگونه ای فشرد که لب به خنده گشود و زبانش نمایان شد و احساسی عرفانی در ذهن پدر بر انگیخت. پرچم گل را دید که . شکل «بسم» داشت و یاد آور نام خدا بود. آنرا بدهان برد و شاهد زندگی را چشید که شیرین بود.

پرنده ها در دریای زلال آسمان، غوطه می خوردند. دو کبوتر سفید طوقی، پس از گردشی در آسمان، چون شهاب فرود آمدند و روی پیشخوان لانه ای که پدر برایشان ساخته بود، دنبال هم دویدند. یکی در پیش و جفتش در پس. آن یکی عشوه و ناز، دیگری غرغر کنان و پر گشا، بدنالش بود. "بغ بغو..." که بهار است و طبیعت را بقا باید بود. گنجشکی به تندی از خزند سر دیوار به شاخه افاقیا پرید. گنجشک دیگری در یک آن، به پشت او نشست، هر دو بالای تکان دادند جیک جیکی کردند، مثل تیر از دیدگاه پدر گریختند.

ناله مرغی که در مرغدان در حال تخم گذاری بود. در گوش پدر طنین انداخت . در همان آن موج بلندی از صدا، از دهانه اُرسی های سنگین و رنگارنگ به حیاط ریخت و حواس پدر را یک پارچه به خود گرفت. ساعتها بود که این صدا با آهنگی دلخراش، فضای خانه را ملول و غم آلود کرده بود. بچه ها را به همسایه سپرده بودند تا از آن چه در این خانه می گذشت، دور باشند. شوهر عمه را نیز به حرم فرستاده بودند تا ناله های نا محرم را نشنود. « عمه بزرگ»، سراسیمه از دهانه در زمخت حیاط وارد شد. این در از قدیم ایام به تماشای رفت و آمد نسل های بسیاری نشسته بود. عمه در حالی که بسوی حوض می رفت، چادرش را از سر بر گرفت و گوشه تخت رها کرد. استکان آبی را که در دستش بود، یک راست در حوض وسط حیاط فرو برد و به سرعت بیرون کشید. آب را از صحن امام رضا بر گرفته بود و زیر چادرش به خانه رسانده بود. عمه هر چندگاه، استکانی آب، از حوضی که وسط صحن

مطهر بود، به خانه می آورد و به فرزندانش می نوشاند. آنرا داروی شفا بخشی می دانست که آنها را از گزند بدی ها در امان می داشت، زشتی ها را از درون آنها می شست و پاکی را بر سرشت آنها می نشانده. عمه و سواس داشت که آب در بین راه نجس شده باشد از این رو وقتی به خانه می رسید، آن آبی را که تبرک بود با آب حوض که گُر بود آب می کشید.

عمه بزرگ، استکان آبی را که گُر داده بود به اتاقی که صدا از آن بر می خاست، برد. عمه کوچک که منتظر آب حرم بود، حریصانه استکان را بدست گرفت و به زائو نزدیک شد. بی بی جان که در حال نماز بود، با صدای بلندی، «الله و اکبر» گفت و سرش را تکان داد و به عمه فهماند که دست نگه دارد.

از روز پیش سجاده بی بی جان، پهن بود. دم به دم نمازی می گزارد و در پس هر نمازی دست بدعا بر می داشت و از خدای خود می خواست که زایمان سهل و بچه سالم باشد. نمازش که به آخر رسید، لب به سخن گشود و یاد آور شد که قطعه ای از یک تربت حسینی، در آن آب متبرک حل کنند. عمه داروی معجزه آسا و آرامش بخشی را با آب حرم و تربت حسینی فراهم کرد و به زائو فهماند که آن نوشابه، دوی هر دردی است. مادرم که از درد در طی یک شبانه روز بی تاب شده بود، به هر گفته ای دل می سپرد و هر نسخه ای را بی چون و چرا مصرف می کرد تا شاید از درد جانکاهی که بدنش را از درون منفجر می کرد بکاهد.

طعم خاک در نوش دارویی که عمه ها فراهم کرده بودند، به مذاق زائو آشنا بود. زائو در دوران و یارش بارها خاک تربت خورده بود.

زن باردار، برای رشد جنین، نیاز به مواد معدنی بویژه آهن دارد. در شهر ما بیشتر زنان حامله که تغذیه سالم نداشتند و یار خاک داشتند. یعنی خاک خوار می شدند. در خانه ای که یک زن باردار بود، اثر دندان در گوشه و کنار مهرهای تربت و نیز نا پدید شدن مهرها یکی پس از دیگری، شگفت آور نبود.

زایمان در خانه ای که در کمر کوچه تپه خاک و روبروی خانه گاودارها بود، با مشکل روبرو شده بود. بچه چموشی که از نه ماه پیش در شکم زائو بود، بجای آنکه سر به زیر باشد، بجای آنکه سر بسوی راه دنیا داشته باشد پا در آنجا داشت. نه آب تربت انگین حرم، نه دعاها ی اطرافیان، نه ناله ها و نیایش های مادر و نه استمداد از غیب پدر و نه دست سبک معصومه خاتون و هیبت زندهای این دلاک کار کشته که خود را مامای پر تجربه و بی رقیب شهر می دانست، توانسته بود این بچه گمراه را سر به راه کند. انگار نه انگار که مهلت اقامتش در آن کیسه تنگ و تاریک، به پایان رسیده بود. او نمی خواست تن به تولد بسپارد. در حالی که همه مخلوقات در چنین لحظه ای سر به راه دنیا دارند، او لجویانه سر بسوی دیگر داشت. دست سبک و معجزه آفرین معصومه خاتون، که از نوادگان پیغمبر بود، در برابر آن بچه لجوج کاری از پیش نمی برد. «عروس عمو» که ساعتها شاهد این ماجرا بود، به حیاط رفت و فکری را که از مدتی پیش در ذهنش گردش می داد به زبان آورد. به پدر گفت که یک مامای یهودی در دالون جهودها زندگی می کند که مهارتش زبانزد همگان است و اگر نوزاد پسر باشد، با همان قیچی که ناف را می برد، ختنه نیز خواهد کرد. "عروس عمو" که عروس عموی پدرم بود، ۴۸ بهار از سر گذرانده بود. ۳۹ سال از عروسی اش می گذشت. یازده شکم زائیده بود و حالا مادر چهارفرزند بود.

در خانه کوچه تپه خاک که نیمی از قضای حیاطش با شاخه های یک درخت کهنسال اقا قیا پر شده بود بسیاری زندگی می کردند. این خانه ی موروثی شش خانوار را در خود جای داده بود. آقا بزرگ و عیالش "عروس عمو" همراه با پسر بزرگش که به تازگی داماد شده بود، در حاشیه ای در دو اتاق روی هم زندگی می کردند در همان خانه پدر، عمو و عمه هایم با همسران و فرزندان خود نیز سکونت داشتند.

عروس عمو که زن با تجربه‌ی آن خانه بشمار می‌رفت، عمری از آقا بزرگ کتک خورده بود. آقا بزرگ وقتی وی را به همسری گرفته بود اعلام کرده بود که زنش را "عروس عمو" صدا کنند تا نام دختری او از نا محرمان پنهان بماند. عروس عمو از پدر اجازه خواست که به دنبال مامای یهودی برود. پدر از حضور یک زن یهودی در خانه اش نا راضی بود اما اکنون که سلامتی زن و بچه اش را در گرو مهارت او می‌دید، یهودی بودن را نا دیده انگاشت و اجازه داد. عروس عمو سر از پا ناشناخته، برای پیدا کردن دستی که معجزه می‌آفریند راهی کوچه‌ها شد. فاصله دالون جهودها تا خانه ما فقط سه کوچه بود.

"دالون جهودها" که در پس کوچه‌ی ای پشت «حسینیه آقا بزرگ» واقع بود، دالانی بود که سقفی بر آن سایه داشته باشد، کوچه‌ی ای بود دراز که در آستانه ورود به آن، در چوبی بزرگ و زمختی صبحها بر پاشنه‌ی خود می‌چرخید تا راه رفت و آمد یهودیان ساکن دالون را بگشاید و شبها بسته می‌شد تا ساکنان خانه‌های آن کوچه را از آزار مسلمانها در امان دارد. ساکنان این کوچه که همه یهودی بودند، مثل شاخه‌های یک درخت، از یک ریشه بودند و با هم پیوند و قرابت داشتند. آنها بین خودشان زاد و ولد می‌کردند و با دنیای خارج از دالون فقط رابطه پولی داشتند. بیشترشان یا صراف و یا دلال بودند.

شایع بود که جهودها بچه مسلمانها را می‌زدند، به خانه‌ی ای در دالون جهودها می‌برند. در آنجا مردان یهودی، گرد اتاقی می‌نشینند. بچه مسلمان را می‌آورند. رگی از او را می‌برند و همه به نوبت او را با نام محمد به سوی خود می‌خوانند تا از خون او بیاشامند. با چنین شایعاتی، مسلمانها و همسایگان یهودیشان نفرت و کینه‌های بسیاری نسبت به هم داشتند. بهمین خاطر فضای محله ما و دالون جهودها، پر از تنفر و ترس و وحشت بود. هر گاه یهودی از کوچه ما می‌گذشت، بچه‌های کینه‌توزی که ترس از یهودی‌ها را در دل داشتند، به سرزنش و آزار آنها می‌پرداختند و هرگاه بچه مسلمانی به چنگ یهودی‌ها می‌افتاد، انتقام پس می‌داد.

عروس عمو پیشاپیش ماما وارد حیاط شد و همراه آوردن "سودابه" خانم را به اطلاع پدر رسانید. پدر با اینکه از نگاه کردن به زن نا محرم دوری می‌جست، چشمش نا خواسته به صورت زن یهودی افتاد. لبانش را به شکل تف انداختن، دو بار تکان داد تا گناهِش را سبک کرده باشد. پدر همین که چشمش به زنی نا محرم می‌افتاد، "پُت پُت" بر لبانش جاری می‌شد تا بیزارگی خود را از گناهی که چشمش مرتکب شده بود اعلام کند. این کار را که به معنای گریز از گناه و اثبات بی‌گناهی بود، از مومنین شهر آموخته بود.

بین برخی از دین داران شهر ما رایج بود که وقتی چشم شان به نا محرم می‌افتاد، بی‌درنگ با تف انداختن از گناه دوری می‌جستند. تف انداختن در برابر دیگران بی‌ادبی بود و در محیط خانه و یا کار نا ممکن می‌شد. به علاوه، اگر بنا بود با دیدن هر زنی تفری واقعی رها شود، غدد بزاقی دچار اختلال می‌شد. از این رو برخی تف خشک و بی‌مایه را ابداع کرده بودند. با شیوه تف خشک، هوای متراکم از میان لبان به هم فشرده، رها می‌شد تا صدائی بسازد و تف انداختن را تداعی کند.

مامای یهودی بی‌درنگ دست بکار شد. در زیر تهاجم نگاههای کینه‌توزانه و بی‌صدای رقیبش معصومه خاتون، هر چه تجربه اندوخته بود، بی‌پروا به کار برد. او ساعتی به تلاش بی‌امانش ادامه داد تا اینکه کیبودی چهره زانو را فرا گرفت و لرزشی در پیکر او جاری شد. سودابه خانم، خطر را جدی تلقی کرد. دست خسته و بی‌حاصل خود را از تنگنای راه دنیا بیرون کشید و بچه را که هم چنان پشت به دنیا داشت، در رحم تنگ و تاریک بحال خود رها کرد و پذیرفت که این کار کار او نیست و از «بانو هما» یاد کرد. بانو هما پرستاری بود که سالها در بیمارستان روسها پرستاری کرده

بود و مدتی نیز به عنوان دستیار یک مامای روسی تجربه آموخته بود. او به اعتبار بیمارستان روسها و در هاله شهرت آن مامای روسی، به عنوان یک مامای کارگشا، شهرت شایانی داشت.

با اینکه در حیاط چارتاق باز بود، حلقه در به صدا در آمد. این دخترخاله بود که ورودش را اعلام می کرد. "کبرا خانم" را همگی دختر خاله صدامی کردند. ، لختی بعد زنی که پشتش زیر بار زمان خم شده بود، دعا گویان وارد شد. موهای قرمزش که رگه های زردی در آن دویده بود، از زیر چارقش بیرون زده بود و چارق از مرز چادری که بر شانه هایش می لغزید رها شده بود. اوموهایش را مرتب حنا می بست تا سفیدی زمستان زندگیش را بپوشاند وقتی راه می رفت، حرکت دست و پایش، گام برداشتن ملخ را به یاد می آورد. می گفتند خوش قدم نیست و چشمش شور است. یک روز در میان، از خانه اش که در حاشیه شهر بود، پیاده ، راه حرم امام رضا را می پیمود و به زیارت می رفت. او همیشه با خاطری اندوهبار و دلی پر از درد از دامادش، به بارگاه مقدس شهر وارد می شد. دامادش یک پاسبان شیره ای آس و پاس بود که هر چه مادر زنش داشت با حيله و نیرنگ از چنگش در می آورد و خرج منقل تریاک می کرد. وقتی دختر خاله به حرم می رسید، بسان کودکی که بغضش ترکیده باشد، زار زار گریه می کرد و غم های دلش را با اشک خود می شست. هر گاه دستش به ضریح حرم می رسید، کفنی را که سوغاتی مکه بود و همیشه زیر چادرش پنهان داشت به ضریح می مالید، آنگاه با دلی صاف و خاطری آرام به دنبال کسب ثواب بیشتر راهی صله رحم می شد و راهش به خانه پدرم می رسید.

دختر خاله از پدرم، توقعات بسیار داشت. هر بار که می آمد، یاد آوری می کرد که پدر، وظیفه خود را به هنگام مرگ او از یاد نبرد. دختر خاله از پدر می خواست که پول کفن و دفن او را به پردازد. این وظیفه را نه از باب لطف و رحمت پدر می طلبید بلکه آنرا دینی بر گردن او می دانست. سالها پیش از آن، وقتی دخترش را تازه عروس کرده بود و راه یک مرد شیره ای شید را، به عنوان داماد، به زندگی اش گشوده بود، توانسته بود یک سماور ورشوئی را از دستبرد دامادش در امان دارد و به پدرم بفروشد. پدر می گفت وقتی دختر خاله سماور را داده بود، پولش را گرفته بود و دخترخاله بر این باور بود که پولی را که گرفته بود کم تر از ارزش سماور بوده است. با این حساب دختر خاله خود را طلبکار می دانست و می گفت طلب او در طول زمان چنان ارزش پیدا کرده که حالا جواب گوی هزینه کفن و دفن یک میت در صحن مقدس امام می باشد. دختر خاله که کاری جز بستن توشه آخرت نداشت، دغدغه خاطرش این بود که مبادا پس از مرگ، جنازه اش بر زمین بماند و طعمه لاشخورها شود. هر وقت او به خانه ما می آمد چنان یاد مرگ را زنده می کرد که گوئی تا چند لحظه دیگر جان به عزرائیل خواهد سپرد.

دختر خاله که گوشه‌های سنگین بود، بی خبر از ماجرائی که در خانه کوچه تپه خاک می گذشت، یگراست به سراغ پدر رفت و یاد سماور و کفن و دفن را زنده کرد. خاطر پدر، از دیدن زنی که خوش قدم نیست، آنهم در آن هنگام سر نوشت ساز، کدر شد. پدر با اوقات تلخی به او فهماند که الان وقت ادعای مالی نیست، وقت دعا برای زائو است. دختر خاله فقط اوقات تلخی پدر را با چشمانش خواند و حرفهای او را نا شنیده، غرغر کنان از همان راهی که آمده بود، برگشت.

در حالی که عمه همراه عروس عمو، به دنبال بانو هما راهی خیابان شده بود، در خانه ی کوچه تپه خاک، همه دست روی دست گذاشته بودند و زائو با درد بی امان درون خویش تنها بود. در این میان، بوی دودی که از خانه همسایه ای بلند شده بود فضای محله را آغشته کرده بود. گویا همسایه دلسوزی به نیت آسان کردن زایمان پشگل ماچه الاغ می سوزاند.

پدر، هرچه دعا بود خوانده بود. هر چه ثنا می دانست گفته بود و به هر چه نذر و نیاز بود، پیمان بسته بود. وسوسه اینکه چشم دخترخاله شور است و آه پیر گیراست، نگرانی او را دو چندان کرد. همین که دختر خاله پایش را از چارچوب در

بیرون گذاشت، پدر بسوی مرغ دانی رفت. تخم مرغ تازه ای را که هنوز گرمای تن مرغ در آن روان بود، از روی کاه برداشت و مداد سورمه ای ویژه اش را از جیب جلیقه اش بیرون کشید. دعائی را که برای دفع شوری چشم بود به آرامی بر پوست نازک تخم مرغ نگاشت. کش و قوس خطهای زیبایی که بر جدار تخم مرغ نقش بسته بود، قدرت جادوئی این شیوه نکبت زدائی را به رخ می کشید. پدر، خواهرش را صدا زد و تخم مرغ را به او سپرد. عمه کوچک با دیدن تخم مرغ مزین به دعا، وظیفه اش را در یافت. دانست که نکبت زدائی باید کرد. تشتک کوچکی را از زیر شیر سماوری که از روز قبل یکریز جوشیده بود، برداشت، آبش را از پنجره بیرون ریخت. دستور داد زائو را بر زانو نگه دارند. در حالیکه اتاق در دود اسپند فرو رفته بود و همه به سرفه افتاده بودند، زیر بازوهای زائو را که داشت از دود خفه می شد، گرفتند و او را جابجا کردند، عمه تشتک را بین پاهای زائو بر زمین گذاشت. " تخم مرغ را در میان انگشتان شست و نشانه، مهار کرد و با صدای بلند خواند: «لعنت بر چشمی که شور است، کورباد چشمی که حسود است. بترکد هر چشمی که نا پاک است» آنگاه چشمانش را بست، لبانش را بر هم فشرد و در حالیکه احساس می کرد که تخم چشم یک حسود پلید را با انگشتانش می فشارد. از چند آشنا که به شور چشمی معروف بودند نام برد. همین که نام دختر خاله به زبانش آمد تخم مرغ در هم شکست و دل و روده اش در تشتک ریخت. عمه انگاشت که زائو را از چنگ نکبت شور چشمی رها کرده است. او با سپاس پروردگار رضایتش را از این نکبت زدائی، اعلام کرد و زائو نیز لختی درد را به فراموشی سپرد و داشت معجزه ترکاندن چشم شور را باور می کرد که بچه چموش، که از موضع نشستن مادر، عذاب می کشید، لگدی بر گرده او کوبید و فریاد زائو را بر آورد. معجزه ترکاندن چشم حسود کم رنگ شد. ماماها تلاش خود را از سر گرفتند و زائو در طوفانی از درد درگیر بود و بچه هم چنان، پا بجای سر، در راه دنیا داشت..

در محله ما این پدر بود که همیشه تخم مرغ ضد شور چشمی را می نگاشت و بلاها را از چشم خوردگان دور می کرد. معتقدین به این شیوه نکبت زدائی، به پدر مراجعه می کردند و وی تخم مرغ نویسی را فقط برای رضای خدا و بدون چشم داشتی انجام می داد. آنها می پنداشتند که این شیوه آسان و ارزان، دردهائی را که از چشم شور سرایت کرده بود درمان می کرد. تخم مرغ نویسی نیز مانند دیگر اعتقادات امید بخش، وسیله ای برای آرامش دلهای نیازمند و دردهای بی درمان بود.

برای سر برآوردن بچه ای که در شکم مادر جا خوش کرده بود، همه ترفندهای ممکن به کار گرفته شده بود و دیگر کسی چیزی برای مشکل گشائی در چنته نداشت. بچه همچنان پا در راه دنیا داشت و با سر، گرده مادر را متلاشی می کرد.

با ورود بانو هما، گشایشی رخ داد. امید در دل های پر اضطراب جرقه زد که بانو هما وسیله مستجاب شدن دعاها خواهد بود. وی که در بین راه از کم و کیف مسئله با خبر شده بود یک راست به سراغ زائو رفت، با چند شگرد کوشید تا بچه نا بفرمان را به راه آورد که نشد. معطل نکرد، پاهای آن موجود ضعیف و بی جان را که در نیمه راه دنیا گیر کرده بود، به چنگ گرفت، درد، مادر را بی تاب کرده بود. چشمان شاهدان ماجرا، که از اشک نا امیدی تر بود، بی حرکت، در انتظار معجزه ایستاده بود. بانو هما می کشید، معصومه خاتون با زائو کلنجار می رفت و مامای یهودی جائی را که پیرامون زائو خالی بود پر می کرد و کاری را که بانو هما می خواست انجام می داد. زائو در دست سه مامای رقیب به هر سو کشیده می شد و فریادی که از دردی بی امان بر می خاست اتاق را لبریز کرد، حیاط را پر کرد و از خرنس سر دیوارها نیز به خانه های دیگر ریخت. بانو هما، زن درشت هیكل بلند بالائی که نصف اتاق را پر کرده بود، همه مهارت و تجربه خود را بکار برد. همچنان با دستی پاهای جسم نحیفی را که در رحم، جا خوش کرده بود، می کشید و با دست کلفت دیگرش پیکر او را می چلانند، می چرخاند و تکان می داد. کشید، چلانند و تکان داد تا آنجا که پوستی کبود که مشتی استخوان در بر داشت، نمایان شد. پاها و شکم پیدا بود اما سر نوزاد در رحم گیر کرده بود. باز هم

کشید، پیچاند، هیبت زد و شکم مادر را فشرد و حتی نفس او را گرفت تا فشار ریه ها و فشار شکم، سر را به بیرون پرتاب کند. در پایان ماجرا، جسم مچاله شده ای که مرده به نظر می آمد، سری را که به او پیوسته بود از تنگنای رحم به دنیای بی انتها کشانید. هوای منتظر اتاق، ششهای خالی او را پر کرد و بازدم نوزاد، گریه ساخت. صدای زندگی به گوش حاضران رسید و همه رو به آسمان داشتند که در ژرفای نومییدی و ناتوانی، لطف خدا را به چشم عیان دیده بودند. پس خدا مهربان، دعاها مستجاب و نذرها ثمر بخش بود. عمه شتابان از اتاق بیرون پرید و صدا زد: «داداش مژده! چشمتان روشن که یک کاکل زری دیگر نصیبتان شد». بی بی جان، خدا را سپاس گفت که چارچوب بدن بچه سالم است. دست و پا و چشم و گوش دارد. بقیه اش با خداست. و من با زور به دنیا کشیده شدم.

شوهر عمه که از صبح در حرم و خارج خانه بسر برده بود، بخانه برگشت و همین که از فراغت زائو با خبر شد به پشت بام رفت، بانگ الله اکبر سر داد و اذان گفت. بسیاری با شنیدن آن اذان نا بهنگام خبر دار شدند که در همسایگی شان نوزادی به دنیا آمده است.